

Program #197

برنامه شماره ۱۹۷ گنج حضور



طوبی و طوبی بچای قند به صد تاز خوری  
از شکرستان اول آمدهای بازبری  
مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۴۶۲

باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و  
عقوبت ایشان هم در دنیا به چاه بابل  
مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۳۴۴

برنامه ۱۹۷

طوطی و طوطی بجهای قند به صد ناز خوری

از شکرستان ازل آمده‌ای بازپری

قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود

بزم ز آغاز نهم چون تو به آغاز دری

ای طربستان ابد ای شکرستان احد

هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری

یوسف اندر تتقی یا اسدی بر افقی

یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری

ساقی این میکده‌ای نوبت عشرت زده‌ای

تا همه را مست کنی خرقه مستان ببری

مست شدم مست ولی اندکی باخبرم

زین خبرم بازارهان ای که ز من باخبری

پیشتر آ پیش که آن شعشعه چهره تو

می‌نهد تا نگرم که ملکی یا بشری

رقص کنان هر قدحی نعره زنان و افرحی

شیشه گران شیشه شکن مانده از شیشه گری

جام طرب عام شده عقل و سرانجام شده

از کف حق جام بری به که سرانجام بری

سر ز خرد تافته‌ام عقل دگر یافته‌ام

عقل جهان یک سری و عقل نهانی دوسری

راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم  
از همگان می‌ببرم تا که تو از من نبوی  
با غمت آموخته‌ام چشم ز خود دوخته‌ام  
در جز تو چون نگردد آنک تو در وی نگری  
داد ده ای عشق مرا وز در انصاف در آ  
چون ابد آن توام نی قنقم رهگذری  
من به تو مانم فلکا ساکنم و زیر و زبر  
ز آنک مقیمی به نظر روز و شب اندر سفری  
ناظر آنی که تو را دارد منظور جهان  
حاضر آنی که از او در سفر و در حضری

\*

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۳۴۴

چون گناه و فسق خلقان جهان  
می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان  
دست خاییدن گرفتندی ز خشم  
لیک عیب خود ندیدندی به چشم  
خویش در آینه دید آن زشت مرد  
رو بگردانید از آن و خشم کرد  
خویش بین چون از کسی جرمی بدید  
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را  
ننگرد در خویش نفس گبر را  
حمیت دین را نشانی دیگرست  
که از آن آتش جهانی اخضرست  
گفت حقشان گر شما روشن گرید  
در سیه‌کاران مغفل منگرید  
شکر گویند ای سپاه و چاکران  
رسته‌اید از شهوت و از چاک ران  
گر از آن معنی نهم من بر شما  
مر شما را بیش نپذیرد سما  
عصمتی که مر شما را در تن ست  
آن ز عکس عصمت و حفظ من است  
آن ز من بینید نه از خود هین و هین  
تا نچربد بر شما دیو لعین  
آنچنان که کاتب وحی رسول  
دید حکمت در خود و نور اصول  
خویش را هم صوت مرغان خدا  
می‌شمرد آن بُد صفیری چون صدا  
لحن مرغان را اگر واصف شوی  
بر مراد مرغ کی واقف شوی  
گر بیاموزی صفیر بلبلی

تو چه دانی کو چه دارد با گلی  
ور بدانی باشد آن هم از گمان  
چون ز لبجنبان گمانهای کران

\*

با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره 2462 از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۴۶۲

طوطی و طوطی بچه‌ای قند به صد ناز خوری

از شکرستان ازل آمده‌ای بازپری

همانطور که می‌بینید، غزل از شادی و شیرینی که در حس یکتایی وجود دارد صحبت می‌کند. و مولانا با زبان یکتایی شروع می‌کند، می‌گوید تو هم طوطی هستی هم بچه طوطی. و قند را یا شیرینی را با ناز بسیار می‌خوری یعنی ناز می‌کنی تا شیرینی بخوری.

بنابر این خطاب به ما انسان‌ها می‌گوید که تو هم طوطی هستی هم بچه طوطی - همانطور که می‌دانید، طوطی به شکر علاقه‌مند است - و تو از شکرستان ازل آمده‌ای (به ما انسان می‌گوید) و بازخواهی پرید، دوباره خواهی پرید. پس بنابر این این که ما این همه غصه داریم و غم داریم، این با ذات ما هماهنگی ندارد. و مولانا می‌گوید که اگر ما شکر فعلاً نمی‌خوریم پس ما فعلاً ناز می‌کنیم.

پس ما هم طوطی هستیم، هم بچه طوطی؛ هم بچه خدا هستیم، هم خاصیت خدایی داریم. خدا هستیم بخاطر اینکه این قوه در ما هست که آفرینش بکنیم ولی خدا نیستیم، بچه خدا هستیم برای اینکه فعلاً بلد نیستیم. ولی همانطور که می‌بینید زبان، زبان یکتایی است. این لحن را مولانا در این غزل ادامه می‌دهد به طوری که اشاره می‌کند به اینکه اگر قرار باشد شیرینی و طرب یکتایی از طرف خدا احساس شود این باید در درون ما انسان‌ها احساس شود. بنابر این ما امتداد زندگی هستیم؛ شیرینی زندگی در ما باید حس شود و تجربه شود.

اول شروع می‌کند به اینکه ما طربستان ابد هستیم، طربستان ابد هستیم یعنی تا ابد یک فضای شادی هستیم و شکرستان احد هستیم، شکرستانی که در واقع از یکتایی حاصل می‌شود، از حس یکتایی حس می‌شود و این تا ابد ادامه دارد. و آخر سر در واقع حضور را برای ما تعریف می‌کند می‌گوید تو، حالا

«تو» هم به انسان اطلاق می‌شود هم به خدا، وقتی این یکتایی حس می‌شود فرقی وجود ندارد ولی فقط باید بدانیم که ما بچه طوطی هستیم که طوطی خودش را از طریق ما اظهار می‌کند. در سطر آخر می‌گوید که "ناظر آنی که تو را دارد منظور جهان / حاضر آنی که از او در سفر و در خضری". "سفر و حضر"، "حضر" عکس "سفر" است، "حَضَر" یعنی در حضور، در اینجا، "سفر" یعنی در حال تغییر. پس می‌گوید تو ناظر انسانی هستی که برای آن انسان مقصد و مقصود فقط تو هستی پس بنابراین تو از چشمان او نگاه می‌کنی و ناظر کار و رفتار و فکر و حال او هستی؛ "ناظر آنی که تو را دارد منظور جهان / حاضر آنی ... که این همه ما راجع به حضور صحبت کردیم می‌گوید حاضر کسی هستی که از او در سفر و در حضری یعنی حس حضور ما با حس حضور او یکی است. به عبارتی زندگی هست که هم حضورش را از طریق ما حس می‌کند، هم تغییرش را و آن موقع ما هم همان حس را می‌کنیم. پس ما محل بروز زندگی هستیم و در غزل اشاره می‌کند که حس وجودی که در ما به وسیله ذهن به وجود آمده یک چیز اشتباهی است. می‌گوید که: "با غمت آموخته‌ام چشم ز خود دوخته‌ام" بنابراین "خود"ی که به صورت توهمی به وجود آمده، من چشمم را از او دوخته‌ام؛ چرا؟ "در جز تو چون نگردد آنک تو در وی نگری؟!"; اگر تو حاضر کسی باشی، اگر تو به کسی نگاه کنی، چطوری او غیر از تو به چیز دیگر نگاه می‌کند؟

پس بنابراین غزل با شادی و بیان ذات انسان شروع می‌شود و مولانا در اواسط غزل راجع به بیان این شادی و مستی و پویایی و رقص آن صحبت می‌کند و آخر سر صحبت می‌کند که چکار ما باید در این حالت بکنیم یا چه کار به طور طبیعی می‌کنیم و چکار نمی‌کنیم؟

پس ادامه می‌دهد:

قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود

بزم ز آغاز نهم چون تو به آغاز دری

ای طربستان ابد ای شکرستان احد

هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری

پس ما که هم طوطی هستیم، هم بچه طوطی هستیم از کجا آمده‌ایم؟ از فضای یکتایی که در روز اول زندگی بوده؛ آن فضا الان هم هست برای اینکه مولانا اشاره می‌کند که این آغاز است، همیشه آغاز است، همیشه این لحظه است؛ فضای پذیرش این لحظه همیشه آغاز است و اتمام هم همان است. برای اینکه در این غزل دوباره اشاره می‌کند به اینکه ما هم ساکنیم هم زیر و زیر؛ هم حس سکون می‌کنیم، هم هر چیزی که می‌شویم فوراً زیر و زیر می‌شود یعنی زیر و رو می‌شود، چیزی نمی‌ماند. هر چیزی که این لحظه

اتفاق می‌افتد همین لحظه هم تمام می‌شود بنابراین ما مهمانی را، بزم را از این لحظه برپا می‌کنیم برای اینکه وجود ما و اصل ما همین لحظه ست، ما با این لحظه فرقی نداریم. در تعریف نهایی، زندگی در این لحظه ست یا این لحظه ست و این فضای لایتناهی پذیرش و یکتایی، هم ما هستیم هم زندگی. به همین دلیل می‌گویند که "قند تو..." این قندی که ما حالا ناز می‌کنیم نمی‌خوریم، البته همانطور که می‌بینید مولانا بسیار مودبانه حرف می‌زند بر عکس ما که می‌گوییم «خُب لابد رشد نکردی که قند را نمی‌خوری» ولی این می‌گوید که ما ناز می‌کنیم؛ ما قند به صدناز می‌خوریم برای اینکه بچه طوطی هستیم. از اول یک ارزش و والایی خاصی به انسان می‌دهد و ما هم این والایی را می‌پذیریم. پس ما بچه طوطی هستیم که عاشق قند هستیم ولی فعلاً ناز می‌کنیم حالا درست ست که در من ذهنی گیر کردیم، مولانا به این زبان فعلاً حرف نمی‌زند، می‌گوید ناز می‌کنی.

ولی این قند، این شیرینی که اگر اتفاق بیافتد ما بخوریم که با طبیعت ما سازگار ست و فقط هم با طبیعت ما چنین شیرینی سازگار ست، بسیار مبارک ست؛ مخصوصاً هم که در شادی اتفاق می‌افتد. به محض اینکه بدانیم -نه بفهمیم! نه فقط ذهناً بدانیم «بله ما طوطی هستیم که باید قند بخوریم»- بلکه بدانیم که طوطی هستیم و به طور طبیعی، مطابق ذاتمان به شیرینی، به زیبایی، به شادی، به سلامتی میل کنیم، این بسیار مبارک ست و همراه با خنده ست. و می‌گویند که: "بزم ز آغاز نهم چون تو به آغاز دری". آیا ما می‌دانیم که ما در آغاز دریم؟ ما در این لحظه هستیم و همیشه زندگی در این لحظه ست. و اینطوری که ما با این لحظه می‌ستیزیم و می‌جنگیم و از این لحظه دور می‌شویم و آغاز را، این لحظه را انکار می‌کنیم، این در واقع جنون ست، خردمندانه نیست. اگر قرار باشد زندگی در این لحظه باشد و ما هم با زندگی همیشه می‌ستیزیم پس ما با زندگی در ستیزه هستیم.

بعد دوباره به ما می‌گویند که: "ای طربستان ابد" یعنی ای فضای شادی ابدی (به من و تو می‌گویند)، "ای شکرستان احد"، ای فضای شیرین حس یکتایی، "هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری" یعنی هم شادی در شادی هستی، یعنی غیر از شادی چیز دیگری در ما وجود ندارد، و هم شیرینی در شیرینی هستی پس غیر از شیرینی‌های زندگی نباید نصیب ما بشود، ما نباید غیر از شادی و شیرینی چیز دیگری حس کنیم. حالا ممکن ست این سوال را بکنید که پس این همه گرفتاری‌هایی که ما داریم این‌ها از کجا می‌آید؟

این گرفتاری‌ها از آنجا می‌آید که ما در یک جایی، بشر اشتباه کرده و با چیزهای بیرونی هم‌هویت شده - از طریق ذهنش- فکر کرده و با فکرهایش هم‌هویت شده و ترس بر وجودش مستولی شده، چیره شده و در آنجا گیر کرده و شروع به درد ایجاد کردن کرده و الان تقریباً هر انسانی یک مقدار زیادی درد با خودش حمل می‌کند. حالا طبق قانون جاذبه (که چندبار خواندیم که) هر جنسی که ما از آن هستیم به سوی آن جذب می‌شویم و آن جنس را می‌آفرینیم؛ یعنی اگر از جنس شادی هستی، شادی می‌آفرینی و به سمت شادی جذب می‌شوی، اگر در درون تو درد وجود دارد، درد می‌آفرینی و به سوی درد کشیده

می‌شوی، این قانون معروفِ جاذبه ست. پس اگر شما حسِ شکرستان احد می‌کنید یا طربستان ابدی می‌کنید دارید این شکر را و این طرب را در جهان می‌آفرینید، به هرکسی می‌رسید، در جهان پخش می‌کنید و خودتان هم حس می‌کنید. اگر درد با خودتان حمل می‌کنید، درد می‌آفرینید، به خرابی جهان کمک می‌کنید و به سوی درد کشیده می‌شوید. ولی مولانا امروز به ما گفت که اگر شما درد داری و نمی‌توانی این شادی را حس کنی و نمی‌توانی این یکتایی را حس کنی، اشکالی ندارد این را به حساب ناز بگذار، داری ناز می‌کنی برای اینکه تو بچه طوطی هستی و داری یادمی‌گیری که قند بخوری ولی غذای تو ملاً قند ست، شیرینی ست، زیبایی ست.

یوسف اندر تتقی یا اسدی بر افقی

یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری

"تتقی" (یعنی) پرده، "اسد" برج پنجم از دوازده برج فلکی ست.

می‌گویند تو یوسف در پرده هستی یعنی یوسفی هستی که می‌خواهی از پشت پرده بیرون بیایی؛ یعنی ما در حال طلوع هستیم، ذات ما دائماً در حال طلوع ست می‌خواهد خودش را از ما بیان کند، ذات ما چیست؟ همین طربستان ابد و شکرستان احد. یا آفتابی در افق هستی، "اسدی بر افقی" یعنی یک فلکی هستی که، یک کهکشانی هستی که در افق می‌خواهد بالا بیاید و این کهکشان، آفتاب ست، نور ست؛ نوری در حال طلوع هستی. یا قمر - "قمر" یعنی ماه شب چهارده، سمبل زیبایی ست- یا زیبایی در زیبایی در زیبایی هستی.

پس بنابراین در فضای شادی ابدی که ما هستیم و در فضای یکتایی - که باز هم ما هستیم - هیچ گونه ناهماهنگی، غصه، غم نمی‌تواند باقی بماند، نمی‌تواند به زندگی‌اش ادامه دهد. به محض اینکه شما این یکتایی را حس کنید، آفتاب وجود شما فوراً آن ناهماهنگی‌ها را، ناخالصی‌ها را ذوب خواهد کرد.

الان یک مأموریتی هم مولانا به ما می‌گوید که شما دارید. آن چیست؟ و آن این ست که:

ساقی این میکده‌ای نوبت عشرت زده‌ای

تا همه را مست کنی خرقة مستان ببری

یادمان باشد، در زبان یکتایی، چه شما با زندگی صحبت کنید چه با خودتان، هر دو یکی ست؛ چه شما به زندگی بگویید که تو ساقی این میکده‌ای یا به انسان بگویید، هر دو یکی ست. جهان را میکده می‌گوید و



من انسان را می‌گویند تو ساقی این می‌کده هستی و نوبت زندگی زده‌ای، نوبت زندگی توست. نوبت زندگی کردن و زندگی بخشی توست. چجوری این را می‌بخشی؟ اول باید این شادی را در درون خودت حس کنی؛ به محض اینکه شما آن طربستان ابدی را و شکرستان احدی را حس کنید، ساقی شدید، ساقی این می‌کده و نوبت زندگی کردن و زندگی بخشی شماست. که چه کار کنید؟ همه را مست بکنید، همه را از این هشیاری عقلی و مصلحت جویانه که تراوشات ذهنی من ذهنی ست، از این هشیاری من دار برهانید. چجوری این صورت می‌گیرد؟ یا شما مثل مولانا مست می‌شوید و چیزی خلق می‌کنید و این در جهان پخش می‌شود و همینطور عشق را با خودش پخش می‌کند، خرد را پخش می‌کند یا نه، خلق نمی‌کنید و تشعشع عشقی می‌کنید؛ همیشه انسان‌هایی بوده‌اند که به حضور رسیده‌اند، ممکن ست چیزی خلق نکرده‌اند ولی عشق از آن‌ها ساطع شده همانطور که در پایین می‌گوید: " **پیشتر آ پیش که آن شعشعه چهره تو** "، پس چهره اصلی ما یک شعشعه‌ای دارد، یک تابش نوری دارد که مولانا می‌گوید این به چشمان من زده من نمی‌توانم بفهمم تو بشری یا ملکی؟ آیا تو قسمت خدایی داری، اصلاً خدا هستی یا نه، بشری؟ هم بشری، هم ملکی.

پس ما الان متوجه می‌شویم که ما ساقی این می‌کده هستیم و این جهان هم جهان غم و غصه نیست بلکه می‌کده ست -می‌کده محل شادی ست- و ما هم نوبت عشرت زده‌ایم، نوبت زندگی زده‌ایم تا همه را مست کنیم. همه کی‌اند؟ "همه"، انسان‌های دیگرند، "همه"، جمادات هستند، حیوانات هستند، نباتات هستند؛ اگر ما این هشیاری حضور را در جهان پخش کنیم، آن‌ها هم فیض خواهند برد، آن‌ها هم به هشیاری خواهند رسید؛ ولی در مرتبه اول، ردیف اول، انسان‌های دیگر هستند.

بنابر این مولانا معتقد نیست که با انتقاد، با ملامت، با کتک، با زور، با بحث، با جدل، می‌شود انسان‌های دیگر را عوض کرد بلکه از راه مستی می‌شود، از راه شادی می‌شود، از راه پخش زیبایی می‌شود انسان‌ها را مست کرد و خرقة‌شان را، - " **خرقة**" شان یعنی چی؟ " **خرقة**" شان یعنی آن عقلی که پوشیدند، عقل من داری که پوشیدند- که شما آن‌ها را ببرید، " **تا همه را مست کنی خرقة مستان ببری** " حالا می‌گویند که ما حقیقتاً مستیم و یک کمی باخبریم. می‌شود آن کسی که باخبرست از ما، این یک کمی خبر هم از ما بدزدد، ببرد، ما کاملاً مست شویم؟

مست شدم مست ولی اندکی باخبرم

زین خبرم بازرهان ای که ز من باخبری

" **مست شدم، مست** ". " **مست شدم** " یعنی چی؟ یعنی خردمند شدم، یعنی حضور خدایی در من کار می‌کند، یعنی من ذهنی دخالت در زندگی من ندارد، در تصمیماتم ندارد ولی یک کمی باخبرم، " **اندکی باخبرم** "؛

اندککی این من ذهنی هنوز وجود خودش را دارد اعمال می‌کند، هنوز حس می‌کنم اندککی من دارم. "مست شدم مست ولی اندککی باخبرم". و این برای ما انسان‌ها یک خبر خوبی است که گرچه مولانا می‌تواند این حرف را به خودش بزند و در مورد خودش مصداق دارد ولی یک ربطی هم به ما دارد که ما هم یک درصدی مست هستیم، یک درصدی هشیاری حضور در ما خودش را مستقر کرده.

حالا گرچه ما فکر می‌کنیم ما اینقدر درگیر غصه و عقل من دار و گرفتاری و هیجانات منفی و کینه و بددلی و این‌ها هستیم که به نظر ما سنگین می‌آید ما از این گرفتاری عروج کنیم، بپریم ولی خواندن این غزل به ما مژده می‌دهد که: "مست شدم مست ولی اندککی باخبرم"، شما هم به خودتان نگاه کنید ببینید که چه درجه‌ای مست هستید یعنی هشیاری حضور خدایی در شما کار می‌کند ولی مولانا می‌گوید که کار می‌کند. "زین خبرم باز رهان ای که ز من باخبری"، از این هشیاری من دار ذهنی که هنوز یک قدری بر من چیره است، از آن هم مرا باز رهان، ای کسی که از من باخبری. کی از ما باخبر است؟ طوطی؛ طوطی از بچه‌اش باخبر است. حقیقتاً ما نمی‌دانیم که چه ناجوری داریم و چه ناخالصی داریم و ما چه گرفتاری داریم. به خودمان که نگاه می‌کنیم گاهی اوقات خودمان را به لحاظ عقلی نسبتاً کامل می‌بینیم و گاهی اوقات هم عیب‌های خودمان را به عنوان خُسن‌های خودمان به حساب می‌آوریم. در حالت هشیاری حضور هست که ما می‌توانیم ناجوری‌های خودمان را هم ببینیم. و الان مولانا می‌گوید که ای آن هشیاری که از این خبر اندک باخبری، مرا از این هشیاری من دار اندک رها کن.

پیشتر آ پیش که آن شعشعه چهره تو

می‌نهد تا نگرم که ملکی یا بشری

رقص کنان هر قدحی نعره زنان و افرحی

شیشه‌گران شیشه‌شکن مانده از شیشه‌گری

پس مشخص می‌شود که ما انسان‌ها حقیقتاً محل بیان و بروز این هشیاری عشقی هستیم. می‌گوید که جلوتر بیا، به من و شما می‌گوید؛ مولانا چی در انسان می‌بیند؟ همان ذاتِ مشعشعش را، نه من ذهنی که پرده سطحی است. کسی که هشیار به روشنایی حضور است، حضور دارد، وقتی به انسان‌های دیگر نگاه می‌کند خودش را می‌بیند بنابراین آن هشیاری را می‌بیند که خودش به او زنده است، من اش را نمی‌بیند، من اش مهم نیست، پرده پنداری که جلوی آن شخص را می‌گیرد تا جهان را درست ببیند، آن را نمی‌بیند بلکه پشت آن را می‌بیند.

پس دارد می‌گوید که "پیشتر آ پیش"، جلوتر بیا برای اینکه این شعشعه چهره تو نمی‌گذارد من ببینم که تو از جنس ملک هستی یا از جنس بشر هستی؟! چی می‌گوید؟ می‌گوید از جنس هر دو هستی، همین طوطی

و طوطی بچهای، هم بشری هم این حضور خدایی از تو ساطع می‌شود. و بگذار من بهتر تو را ببینم، درک کنم. حالا این چجوری بیان می‌شود؟ هر قدری رقص کنان ست، این لحظه هر جام شراب ازلی که به شما می‌رسد شما را به رقص درمی‌آورد، درون شما می‌رقصد و هر لحظه یک وافرچی، یک اظهار شادایی نعره‌زنان از شما بلند می‌شود.

پس این تشعشع، این بیان شکرستان احد از انسان هر لحظه به صورت یک جام شراب رقصنده و یک نعره مستانه پراز شادی بیان می‌شود، هر لحظه و این لحظه. و انسان را به چه صورت درمی‌آورد (انسانی را که شیشه‌گر بوده)؟ "شیشه‌گر" یعنی چی؟ یعنی شیشه می‌ساخت، یعنی درون من ذهنی ش رفته بود و با چیزهای بیرونی هم‌هویت شده و براساس آن‌ها من ساخته بود و می‌ترسید که این‌ها بشکنند. چطوری ما شیشه‌گر هستیم؟ این را، به اصطلاح خاصیت شیشه‌گری‌مان را در یک غزل دیگری به نام «سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه‌گری» (غزل شماره 2458) در گذشته کاملاً بیان کردیم.

انسان من ذهنی، انسانی که من دارد مرتب شیشه می‌سازد و آن را دلش می‌کند بنابراین دلش مرتب می‌شکند «این حرف را تو زدی من رنجیدم، می‌ترسم که این پولی که دارم از دستم برود، می‌ترسم یک آسیبی به فلان مالم برسد، می‌ترسم اینطوری شود، می‌ترسم آنطوری بشود...» براساس همه آن‌ها ما شیشه درست کردیم ولی مولانا چی می‌گوید؟ می‌گوید آن شیشه‌گران، شیشه‌شکن شدند، "شیشه‌گران شیشه‌شکن مانده از شیشه‌گری". "شیشه‌گر" که مرتب شیشه می‌ساخت و دلش می‌کرد و می‌ترسید که شیشه‌هایش را بشکنند الان خودش شیشه‌هایش را می‌شکند و از شیشه‌گری هم مانده، دیگر شغل شیشه‌گری را کنار گذاشته؛ وقتی هر لحظه وافرچی از او بیان می‌شود و قدح این شراب ازلی به صورت رقص از او بیان می‌شود، واضح ست که شغل شیشه‌گری را کنار گذاشته، دیگر شیشه نمی‌سازد برای اینکه مرتب دارد از شیشه‌هایش رها می‌شود. الان دیگر می‌بیند که این شیشه‌ها اصلش نبودند. و این هم خنده‌دار ست که ما به ذهن‌مان می‌رویم و با چیزهای بی‌اهمیت و کوچولوی این زندگی هم‌هویت می‌شویم و وجود خودمان را در آن‌ها سرمایه‌گذاری می‌کنیم و هرکسی که با ما سروکار دارد و چیزی می‌گوید، کاری می‌کند فکر می‌کنیم دارد آن‌ها را تهدید می‌کند، دائماً می‌ترسیم، دائماً خشمگین هستیم، رنجیده هستیم می‌گوییم که «فلان موقع تو فلان شیشه مرا شکستی، آبروی مرا بردی، یک حرفی فلان جا زدی که به من برخورد فلان شیشه‌ام را اگر هم نشکسته، شیشه‌ام ترک برداشته...» این شغل شیشه‌گری ست.

و الان مولانا می‌گوید که الان این جام طرب عام شده، همه انسان‌ها می‌توانند از آن استفاده کنند:

جام طرب عام شده عقل و سرانجام شده

از کف حق جام بری به که سرانجام بری

این جام شراب که الان صحبتش را می‌کنیم به صورت رقص درونی شما، به صورت پویایی، به صورت خلایقیت، به صورت سازندگی، به صورت ابراز خرد از شما بیان می‌شود، این عام ست یعنی همگانی ست، همه بیایند ببرند، همه بیایند از این شراب بخورند؛ چرا؟ از درون همه دارد خودش را بیان می‌کند، هیچ یک نفر نیست که محروم از این برکت و نعمت خدایی باشد و این شراب و این هشیاری که همین هشیاری شکرستان احد ست و این طرب ابدی، از درون هرکسی می‌خواهد خودش را بیان کند و باید از درون هرکسی، فرد به فرد بیان شود یعنی فرد به فرد هرکسی خودش براساس خودش باید به هشیاری حضور برسد نه که بخواهد از این و آن تقلید کند یا دنبال انسان‌های دیگر باشد که به او کمک کنند یا به او معنویت بدهند یا چیزی به او یاددهند؛ وقتی تو این را در درون خودت داری و روی آن نشستی، روی گنج حضور خودت و این عام ست، ما چرا باید گدای این و آن شویم؟

"جام طرب عام شده عقل و سرانجام شده"، "شده" یعنی رفته. "عقل"، آن عقل من دار و "سرانجام" یعنی آینده‌نگری با حس وجود در آن؛ دقت کنیم در اینجا تفاوت ظریفی وجود دارد، "سرانجام" یعنی آینده، چیزی که در آینده می‌خواهد اتفاق بیافتد دیگر برای من معتبر نیست. این معنی‌اش این نیست که ما در زندگی هدف نداشته باشیم، خلایقیت نداشته باشیم یا مثلاً نخواهیم پول در بیاوریم، نخواهیم مسئولیت‌های اجتماعی یا شخصی یا مادی یا اداری قبول کنیم، این معنی را نمی‌دهد؛ معنی‌اش این ست که بزم دائماً در این لحظه ست، مهمانی در این لحظه ست و شما باید این شادی ابدی را در خودتان، این لحظه که همیشه این لحظه هست حس کنید، هرکاری می‌کنید باید از پایگاه این شادی، این عشرت، این خلایقیت، این خرد، انجام دهید.

پس "عقل و سرانجام شده" یعنی شما اینجا نمی‌نشینید بگویید که «من منتظر می‌شوم یک سال دیگر وقتی مدرکم را گرفتم شروع می‌کنم به زندگی کردن! یا پولدار شدم، خانه خریدم، ماشین خوب خریدم، بچه‌هایم بزرگ شدند... شروع می‌کنم به زندگی کردن!»، "سرانجام شده" یعنی سرانجامی وجود ندارد. وقتی زندگی دائماً در این لحظه اتفاق می‌افتد و شما هم باید متمرکز و برقرار در این لحظه باشید، «سرانجام» فقط یک اتفاق ست که خواهد افتاد؛ شما اگر می‌خواهی دیپلم بگیری این یک اتفاقی ست که برای شما خواهد افتاد، در آن موقع از نظر مادی، از نظر وضعیت‌های زندگی قادر به انجام کارهایی خواهی بود یا از نظر مادی اعتباری پیدا خواهی کرد که الان نداری ولی در آن زندگی نیست؛ ولی معنی‌ش هم این نیست که شما «سرانجام» را اصلاً دوربباندازی بنشیننی یک گوشه‌ای بگویی که حالا که اینطوری ست من اصلاً نه کار می‌کنم، نه درس می‌خوانم، نه خلایقیت دارم، همین گوشه می‌نشینم چون به من گفته‌اند که عقل و سرانجام شده! یک تفاوت‌های ظریفی در این قضیه هست که من ذهنی می‌تواند از این‌ها سواستفاده کند. ولی شما به عنوان انسان باید اجازه دهید که این جوهر خدایی‌تان در جهان مادی اثر بگذارد، شما باید یک چیزی خلق کنید، یک کاری بکنید، یک مسئولیتی بپذیرید.

ولی آن سرانجامی که ما به غلط فکر می‌کنیم در آن زندگی هست و ما منتظرش هستیم، آن «سرانجام» رفته برای اینکه آنجور سرانجام و آنجور زندگی، در من ذهنی ست، در هشیاری من دار ذهنی ست، در هشیاری ذهنی هم نیست! ذهن ساده خیلی چیز خوبی ست؛ در هشیاری من دار ذهنی ست که با آینده هم هویت شده و از آن هم می‌ترسد. اگر دقت کنید کسانی که من دارند از آینده می‌ترسند، می‌گویند چه می‌شود؟! حالا که بزم تو در این لحظه هست، آینده هرچی می‌خواهد بشود! چه فرقی می‌کند؟! حالا کم باشد یا زیاد باشد!! وقتی مهمانی خدایی در این لحظه ست، مهمانی زندگی در این لحظه برای تو فراهم ست، فرقی ندارد! شما کوشش را می‌کنی ولی حس وجود در آن چیزی که در آینده می‌خواهد اتفاق بیافتد نمی‌گذاری؛ اگر این کار را بکنی، ترس بر وجودت مستولی می‌شود و فوراً از این مهمانی بیرون می‌اندازندت؛ ترس داشته باشی نمی‌توانی در مهمانی پادشاه جهان شرکت کنی.

پس می‌گوید: "از کف حق جام بری به که سرانجام بری"، در این لحظه تو از کف خدا شراب بنوشی، زندگی بگیری، این زندگی که خدا دارد ارزانی می‌کند که تو زندگی کنی - که تلف می‌کنی - اگر از این کیفیت بهره ببری، این لحظه، بهتر از این ست که بایستی ببینم حالا چه اتفاق می‌خواهد بیافتد شاید آن به من زندگی بدهد!

سر ز خرد تافته‌ام عقل دگر یافته‌ام

عقل جهان یک سری و عقل نهانی دوسری

راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم

از همگان می‌ببرم تا که تو از من نبری

پس من سر از عقل من دار تافته‌ام، سر باز زده‌ام، سر من، ذهن من، خرد من، آن عقل را دیگر قبول ندارد؛ کدام عقل را؟ عقل من دار ذهنی را. حالا می‌گوید یک عقل دیگری یافته‌ام؛ آن عقل چیست؟ آن عقل، دوسری ست. عقل جهان عقلی ست که شما فقط با فکر هایتان یا با ذهنتان یا با چیزهای بیرونی از طریق ذهنتان هم‌هویت شده‌اید، فقط هشیاری مادی دارید. یعنی یک چنین شخصی این لحظه راجع به یک چیز مادی فکر می‌کند، از این که خلاص می‌شود به یک چیز مادی دیگر فکر می‌کند و این فکر مسلسل ادامه دارد و هر لحظه به یک چیز مادی فکر می‌کند و در کنترل و به اصطلاح مورد غلبه یک چنین تسلسلی ست، یک سری ست، فقط هشیاری جسمی ست، مادی ست. ولی عقل نهانی، هم هشیاری مادی ست، هم هشیاری حضوری ست؛ شما هم زنده به سکون هستید این لحظه، زنده به هشیاری حضور هستید، هم هشیاری ذهنی مادی دارید برای همین می‌گوید که یک عقل دیگری یافته‌ام که هم از وضعیت‌های زندگی خبر دارم، هم از عقل نهان خودم، منبع لایزال زندگی و خرد درون خودم، از هر دو

مطلع‌ام. "عقل جهان یک سری و عقل نهانی دو سری". حالا این باعث شده من چی بشوم؟ باعث شده من راهب افق‌ها شوم. "افق" وقتی نگاه می‌کنید، مرز آسمان و زمین افق ست که یک چیزی می‌خواهد طلوع بکند. "راهب آفاق" یعنی انسان هشیار به حضور برای اینکه هر لحظه و یا این لحظه یک چیزی از آن متولد می‌شود، یک چیز بکر! "راهب آفاق شدم" یعنی دیرنشین و پارسای - "راهب" یعنی پارسا- یعنی من یک انسانی شدم که رفتم در افق ایستادم و می‌خواهم ببینم که از من الان چی دارد طلوع می‌کند؟

"راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم"، "همگان" یک مفهوم ست؛ اگر شما انسان‌ها را جدا جدا می‌بینید به دلیل اینکه هشیاری حضور ندارید، آن طربستان ابد و شکرستان احد را حس نمی‌کنید، "همگان" دارید؛ «با این دوست هستم، با این دشمن هستم، با این رفیق هستم...!» ولی در این شکرستان احد، «همگان» نداریم. "با همگان عاق شدم"، عاق کردن یا عاق شدن یعنی جدا شدن و جدا کردن؛ عاق، مثلاً پدر و مادر بچه نافرمان را از خودشان جدا می‌کنند، این را «عاق کردن» می‌گویند. پس من این مفهوم ذهنی «همگان» را از خودم جدا کردم. حواسم کجاست؟ حواسم به این ست که من هشیاری دوسری دارم یا نه؟ حواسم فقط به جهان مادی نیست، حواسم به این نیست که خُب این لحظه ببینم «خُب از این چقدر درمی‌آورم؟ لحظه بعد از این چقدر درمی‌آورم؟ آن چقدر برای من فایده دارد؟ این چقدر فایده برای من دارد؟ آن چقدر به من سود می‌رساند؟ کجا من ضرر می‌کنم؟ با این ملاقات می‌کنم خُب به صورت کاریکاتوری می‌بینم که می‌خواهم ببینم که این چقدر سود به من می‌رساند؟ چه ضرری می‌رساند؟...» این مفاهیم را کنار گذاشتم، "با همگان عاق شدم". حالا از این مفاهیم که انسان‌ها را به صورت مفهوم در آوردم و گفتم «همگان» هستند، من می‌بُرم، از همگان بریده‌ام؛ این معنی‌ش این نیست که رفتم نشستم یک گوشه خانه از همه بدم می‌آید! نه! بلکه من راهب آفاق هستم؛ من زنده به عشق هستم. ما با همه یکی هستیم، این یکتایی را حس می‌کنم بنابراین خودم را در همگان می‌بینم، از مفهوم «همه» و «یکی یکی» جدا شده‌ام.

خیلی مهم ست که آیا ببینیم ما یک همچون تصمیمی در زندگی گرفته‌ایم که من براساس احترام به خودم، ارزش به خودم، فردیت خودم می‌خواهم روی خودم کار کنم و این اجازه را به خودم بدهم که این گنج حضور از من طلوع کند و خرد را به این جهان بیاورم، می‌خواهم این اجازه را بدهم؟ در این صورت دنبال این نیستم که «این چی می‌گوید من بدم آمدم، آن چی می‌گوید من خوشم آمد! این مرا تایید کرد آن یکی نکرد...» من همه حواسم به خودم و طلوع این آفریدگاری و محصول آن ست. و هم که وقتی آفریدگاری کردم فوراً زیر و زبر می‌شوم، وقتی آفریده شد دیگر تمام شد، دوباره حواسم به این ست که آیا راهب آفاق هستم؟ شما از خودتان بپرسید ببینید که من این پارسایی هستم که در افق نشستم و می‌خواهم اجازه دهم که این هشیاری حضور از طریق من بیافریند؟ از خودتان بپرسید.

با غمت آموخته‌ام چشم ز خود دوخته‌ام  
در جز تو چون نگرد آنک تو در وی نگری  
داد ده ای عشق مرا وز در انصاف در آ  
چون ابد آن توام نی قنقم رهگذری

"قنق" یعنی مهمان و لغت ترکی ست.

از کجا این را یادگرفته‌ایم؟ مولانا می‌گوید من از غم تو یادگرفته‌ام. غم تو، اینکه من مقصودم این باشد که همه‌اش این هشیاری حضور از من یا تشعشع عشقی بکند یا چیزی بیافریند، این به من یک آموزشی داده؛ آموزشش این بوده که من وقتی دوران این حالت بودم دیدم غصه به من مستولی میشه، وقتی در حضور نیستم، زنده به گنج حضور نیستم می‌بینم که هم‌هویت شدن با جهان مادی به من غصه می‌دهد، به من درد می‌دهد، ترس می‌دهد، وقتی زنده به حضور می‌شوم می‌بینم این غصه از بین رفت، شادی آمد، خُب این یک آموزش ست.

"با غمت آموخته‌ام"، پس چی آموخته‌ام؟ که چشمم را از «خود» و «خود» داشتن و من درست کردن و اینکه به ذهنم بروم اجازه بدهم فکرهای من همه این هشیاری حضور را ببلعد و آنجا من درست شود دیگر این کار را نمی‌کنم و چشمم را از «خود» که یک مفهوم ست دوخته‌ام، چشمم را به آن بسته‌ام، دیگر نمی‌خواهم، برود.

می‌گویند در غیر از تو چجوری نگاه می‌کند آن کسی که تو به او نگاه کنی؟ "در جز تو چون نگرد آنک تو در وی نگری". من دارم به تو نگاه می‌کنم، مگر می‌شود که این آموزش‌ها را یکی دیده باشد، از غم تو یادگرفته باشد که چشم از من بدوزد و وقتی هم دوخت و این شادی ابدی را، شیرینی حس یکتایی را حس کند و به آن زنده شود و چشمش را از این بردارد و چشمش را دوباره به جهان مادی بکند، به آن چیزهای خشک که اصلاً در آن روح نیست، جسم نیست، برود دوباره به آن مفاهیم قاطی شود؟! چنین چیزی می‌شود؟!!

و حالا که ما این را می‌دانیم - نه می‌فهمیم - تا حدودی می‌دانیم، حالا عشق به ما باید "داد" بدهد، "داد ده ای عشق مرا وز در انصاف در آ / چون ابد آن توام نی قنقم رهگذری". پس من مهمان تو نیستم، من تا ابد مال تو هستم، آن تو هستم، من محل بروز تو هستم، من اصلاً تو هستم، از طریق من ست که تو خودت را بیان می‌کنی - به عشق می‌گویند - پس به من انصاف بده، من هم در خدمت تو هستم، من خدمتگزار تو هستم، من همین ابزار تو هستم؛ راست هم هست ما ابزار عشق هستیم، عشق از طریق ما بیان می‌شود. "داد ده ای عشق مرا وز در انصاف در آ / چون ابد آن توام نی قنقم رهگذری"، رهگذری نیستم، موقتی نیستم.

و الان می‌گویند که من شبیه آسمان هستم، هم ساکن ست، هم زیرو زبر ست:

من به تو مانم فلکا ساکنم و زیر و زبر

ز آنک مقیمی به نظر روز و شب اندر سفری

ناظر آنی که تو را دارد منظور جهان

حاضر آنی که از او در سفر و در حضری

پس من شبیه آسمان و محتویاتش هستم؛ محتویاتش در حال زیر و رو کردن و شدن ست، محتویات آسمان، تمام اجرام سماوی دارند لحظه به لحظه تغییر می‌کنند ولی آسمان ساکن ست. می‌گویند من شبیه آسمان، "فلک" هستم برای اینکه هم ساکن هستم، پس ما هم ساکن هستیم، هم باید حس سکون بکنیم و مستقر و ریشه‌دار در آن هستیم، هم آنچیزی که می‌آفرینیم در این لحظه زیر و زبر می‌شود. هر چیزی که شما او می‌شوید باید اجازه دهید در آن لحظه بمیرد. در این لحظه هرچی شما می‌شوید همین لحظه زیر و زبر می‌شوید، زیر و رو می‌شوید ولی حس وجود را بر اساس سکون می‌کنید؛ آسمان هم ستاره‌هایش نمی‌شود. پس می‌گویند من شبیه تو هستم ای فلک، هم ساکنم، هم زیرو رو برای اینکه تو ظاهر را ساکنی ولی عملاً روز و شب داری تغییر می‌کنی، داری سفر می‌کنی.

و در اینجا رو به آسمان که رمز خداست، رمز زندگی ست، رمز عشق ست می‌گویند چه کسی از این موهبت برخوردار ست؟ چه کسی هم سکون دارد و هم زیرو زبرست؟ کسی که تو ناظر او هستی. ناظر او هستی یعنی تویی که از طریق او نگاه می‌کنی و آن به اصطلاح وجود جدا و فردی ذهنی خودش را از دست داده؛ او توست، تو او هستی و بنابراین تو ناظر او هستی. ناظر آن کسی هستی که تمام منظورش از جهان تو هستی، " ناظر آنی که تو را دارد منظور جهان حاضر آنی ... " حاضر کسی هستی که از طریق او تو داری حضور خودت را حس می‌کنی یعنی در حضری و هم در سفری. پس اگر ما خودمان را به وضعی در بیاوریم که زندگی از طریق ما حضورش را حس کند و تغییرش را حس کند در این صورت زندگی حاضر ماست، ما هم حاضر او هستیم و ما زنده به گنج حضور هستیم.

در این قسمت، بقیه قصه "اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن" آن‌ها را برایتان می‌خوانم. این قصه از سطر 3344 از دفتر اول مثنوی شروع می‌شود. (یادآوری کنم که تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی برای مطالعه مثنوی، بسیار بسیار مفید



ست. اگر شما بخواهید این قصه‌ها را به تفصیل بخوانید، آن سری کتاب به شما بسیار بسیار کمک خواهد کرد.)

(اگر یادتان باشد)، هاروت و ماروت دو فرشته بودند که می‌خواستند روی زمین بیایند و زمین را آبادان کنند، فقط یک اشکال داشتند؛ اشکال‌شان این بود که بر پاکی و نابی خودشان بسیار اعتماد داشتند. بنابراین، تلویحاً خدا به آن‌ها می‌گوید که شما به این صورت به زمین نروید. به چه صورتی؟ که اعتماد به نابی و خلوص خودتان، به عصمت خودتان داشته باشید ولی آن‌ها قبول نکردند. و همین تیر نشان می‌دهد که هشیاری حضور و فرشتگی ما انسان‌ها، وقتی ما به آن متکی می‌شویم و با آن هم‌هویت می‌شویم، ایجاد من می‌کند و بنابراین، این دوتا فرشته هم وقتی به زمین رسیدند، من درست کرده بودند. من‌شان براساس چی بود؟ براساس نابی و خلوصشان و می‌گفتند ما فرشته هستیم، ما هرکار زمینی می‌توانیم بکنیم و آلوده نمی‌شویم. شما از همین تمثیل استفاده کنید و نگاه کنید ببینید که با چه توانایی، با چه خصوصیتی از خودتان هم‌هویت هستید؟ و اگر هستید، بزرگترین ضعف‌تان همین است.

مثلاً فرض کنید یک موسیقیدان، مثلاً یک ویولن‌زن، بزرگترین توانایی‌ش ویولن‌زنی او است و شاید بهترین ویولن‌زن جهان است. وقتی می‌داند بهترین ویولن‌زن جهان است و ویولن می‌زند و همه تأیید می‌کند که تو بهترین ویولن‌زن جهان هستی و می‌آید می‌نشیند و می‌گوید من دارم می‌زنم، درحالی‌که وقتی ویولن را می‌زند اگر بهترین است، در آن سطح می‌زند، این هشیاری زندگی است که از طریق دست‌ان او این ویولن را می‌زند ولی وقتی می‌نشیند ذهنش قبول می‌کند که خودش می‌زند، براساس آن توانایی، من درست می‌کند. شما ببینید که به چه توانایی‌ای، به چه خصوصیتی از خودتان می‌باید و با آن هم‌هویت هستید؟ اگر هستید، بزرگترین ضعف‌تان همین است و از آن نقطه شما آسیب خواهید دید. حالا ممکن است در رشته خاصی استاد هستید، بعضی‌ها ممکن است به معنویت‌شان افتخار می‌کنند، به مذهبی بودنشان، به دانشمند بودنشان، ... به هر چیزی که با آن هم‌هویت هستید، بزرگترین توهم ما و بزرگترین چیزی که ما به آن چسبیدیم یا او به ما چسبیده، همین است و از همان کانال ما نابود خواهیم شد. پس بنابراین به موقع باید متوجه شویم و خودمان را از آن من‌ی که براساس آن درست کردیم، جدا کنیم.

هاروت و ماروت هم در واقع به عصمت‌شان، به نابی‌شان، به پاکی‌شان، اطمینان و اعتماد داشتند و با آن هم‌هویت شده بودند بنابراین این‌ها وقتی به زمین رسیدند، من داشتند؛ من‌شان براساس پاکی بود؛ می‌گفتند ما فرشته‌ایم و هیچ خطر آلودگی ما را تهدید نمی‌کند. پس ما هم شبیه این هاروت و ماروت هستیم؛ ما هم یک هشیاری ناب هستیم که می‌توانیم آلوده شویم؛ این معنی‌اش این نیست که به کارهای زمینی نباید توجه کنیم، (بلکه) نباید اجازه دهیم هشیاریمان را جذب کند، نباید با آن هم‌هویت شویم.

بنابراین من یک دور دیگر آن قسمتی که مربوط به این کار است سریع می‌خوانم، ببینیم که وقتی رسیدند، این‌ها چه وضعیتی داشتند:

چون گناه و فسق خلقان جهان

می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان

در بعضی نسخه‌ها هست: "می‌شد از شَبَاکِه بر هر دو عیان".

دست خاییدن گرفتندی ز خشم

لیک عیب خود ندیدندی به چشم

پس وقتی به زمین رسیدند، **من** داشتند و **من**، **من** ذهنی بوده، **من** ذهنی عینک داشته؛ وقتی از این عینک نگاه کردند – **من**شان براساس نابی، پاکی بود- یکدفعه دیدند که مردم روی زمین فسق و فجور می‌کنند و شروع کردند به خشمگین شدن؛ یادمان باشد، ما اگر **من** نداشته باشیم، نمی‌توانیم خشمگین شویم.

"چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شد از شَبَاکِه بر هر دو عیان"، "شَبَاکِه" یعنی از آن سوراخی که نگاه می‌کردند. از فرط خشمشان، دستشان را گاز می‌گرفتند اما عیبشان را به چشم نمی‌دیدند. عیبشان چی بود؟ عیبشان این بود که با پاکی خودشان هم‌هویت شده بودند. مثل بعضی از ما که براساس پاکی خودمان، غرور داریم. بعد مولانا توضیح می‌دهد:

خویش در آینه دید آن زشت مرد

رو بگردانید از آن و خشم کرد

خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید

آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را

ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست

که از آن آتش جهانی اخضرست

این‌ها را قبلا هم خواندیم، به لحاظ اهمیتش من دوباره می‌خوانم.

می‌گویند یک انسان زشتی، خودش را در آینه دید و خوش نیامد، خشمگین شد. و کسی که خودبین ست، خویش‌بین ست – کی خویش‌بین ست؟ در واقع من ذهنی – من ذهنی می‌خواهد خودش را در جهان ببیند. ولی یک‌دفعه وقتی خودش را در آینه جهان می‌بیند... آینه جهان چیست؟ آن واکنش‌ها و عکس‌العمل‌هایی که مردم به ما می‌دهند، در واقع آینه جهان ست، ما خودمان را در آن می‌بینیم. شما یک وقت نگاه می‌کنید می‌بینید که یکی فسق و فجور می‌کند، کار بد می‌کند و این توجه شما را به خودش جذب می‌کند و شروع به درست کردن یک قطب در خودتان می‌کنید، در واقع آن قطب و آن قطبیت، قطب دار شدن، از آن جنس شدن، در شما دارد به وجود می‌آید. به عبارت دیگر مولانا می‌خواهد بگوید که این قطب در این‌ها به وجود آمده بود که این فسق و فجور را می‌دیدند. قبول کردنش مشکل ست ولی شما هر عیبی در بیرون می‌بینید، آن عیب در شما هست که می‌بینید، اگر نبود نمی‌دیدید؛ مولانا دارد یک چنین مطلب بزرگ روانشناسی را بیان می‌کند.

پس می‌گویند کسی که خودش را می‌بیند، وقتی از کسی جرمی ببیند، آتشی از جهنم در او پدید می‌آید. این آتش چیست؟ آتش همین هیجان‌ات منفی ست که در ما به وجود می‌آید، ترس، خشم. و این شخص می‌گوید که غیرت دین این را می‌گوید. می‌گوید غیرت دین مرا وادار می‌کند که این واکنش را نشان دهم، اینقدر عصبانی شوم. و چون اسمش را غیرت دین می‌گذارد، غیرت دین و دینداری، « من باید دینم را حفظ کنم » بنابراین خشمش را موجه جلوه می‌دهد نمی‌داند که خشمش به خاطر **منش** است؛ "**ننگرد در خویش نفس گیر را**"؛ در بعضی نسخه‌ها هست: "**نفس کبریا**". پس بنابراین می‌گوید در خودش نفس کافر را، نفس **من‌دار** را نمی‌بیند.

بعد مولانا می‌گوید که "**حمیت دین**"، غیرت دین، یک نشان دیگری دارد و آن نشان چیست؟ نشان، این ست که همیشه در گنج حضور زنده باشی، یعنی تو کوشش کنی که همیشه در آن فضای "**شکرستان احد**" بمانی. و اگر در آن شکرستان احد بمانی و این شیرینی و این مستی و این شراب آگاه‌کننده و پراز خرد که از تو بیرون می‌آید، جهان را آبادان خواهد کرد. می‌گوید: "**که از آن آتش...**"، کدام آتش؟ از آتش آن عشق، "**... جهانی اخضرست**"، یعنی جهانی سبز است، آبادان می‌شود. پس جهان از تابش روشنایی عشق آبادان می‌شود، نه خشم حاصل از **من** ما بر اساس غیرت دینی یا تعصب دینی.

حالا خدا به آن‌ها یک چیزی گفت، به آن دوتا فرشته یا از جمله ما می‌دانیم که به ما می‌گوید. مولانا هم این تمثیل را برای ما می‌آورد نه برای فرشته. این حقیقتا هم تمثیل ست، اینطوری نبوده که دوتا فرشته بال زدند آمدند روی زمین و دوباره برگشتند رفتند یا حالا در چاه افتادند! مولانا این تمثیل را می‌آورد که ما ببینیم چه بلایی سر ما، سر اصل ما آمده.

## گفت حقشان گر شما روشن‌گرید

## در سیه‌کاران مغفل منگرید

یعنی خدا به آن دوتا فرشته گفت و الان به ما هم می‌گوید، چون در ما هم فرشتگی کار می‌کند، همان هشیاری کار می‌کند؛ گفت اگر شما روشن‌گر هستید، می‌خواهید روشنایی را در جهان پخش کنید، بنابراین در سیه‌کاران غفلت زده، منگرید. منگرید یعنی چی؟ یعنی نگذارید سیاه‌کاری و غفلت یکی تمرکز شما را بدزدد، توجه شما را کاملاً بدزدد، شما با آن هم‌هویت شوید و اعتراض کنید و انتقاد کنید و خشمگین شوید تا آن قطب در شما به وجود بیاید. اگر شما من ندارید، سیاه‌کاری و غفلت یکی، چرا اجازه می‌دهید که در اثر واکنش نشان دادن، همان دیویت را در شما به وجود بیاورد، همان قطب را در شما ایجاد کند؟ " **گفت حقشان گر شما روشن‌گرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید** " که ما دائماً به سیاه‌کاری دیگران می‌نگریم و دامن می‌زنیم و انتقاد می‌کنیم و جدل می‌کنیم و با این جدل، این دیویت را زنده نگه می‌داریم.

شکر گویند ای سپاه و چاکران

رسته‌اید از شهوت و از چاک ران

گر از آن معنی نهم من بر شما

مر شما را بیش نپذیرد سما

(این‌ها را قبلاً خواندم)، گفت اگر از این هشیاری در شما به وجود بیاید، آسمان دیگر شما را نمی‌پذیرد. آسمان نمی‌پذیرد یعنی چی؟ یعنی شما از این "شکرستان احد" بیرون رانده می‌شوید و نمی‌توانید به آنجا برگردید برای اینکه این من شما از ستیزه با این لحظه و با این شکرستان احد ست که به وجود آمده اصلاً من، بر اساس ستیزه با این لحظه به وجود می‌آید. " **گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما** "، خدا، دوباره حقشان به آن‌ها گفت که اگر من از این معنی، از این نوع هشیاری در شما بگذارم ایجاد شود، آسمان دیگر شما را نخواهد پذیرفت برای اینکه آن دوتا فرشته می‌گفتند ما می‌رویم به کارهای زمین مشغول می‌شویم، درگیر می‌شویم و با بدی‌ها و ... هم‌هویت می‌شویم و بعد دوباره شب که شد به آسمان برمی‌گردیم. گفت چنین چیزی نیست! اگر شما هم‌هویت شوید و این دیویت و این قطب در شما به وجود بیاید، اینطوری که شما شروع کردید... برای اینکه تا آمدند، از این سوراخ ذهنشان که نگاه می‌کردند دیدند که ای مردم دارند فسق و فجور می‌کنند، خشمگین شدند و از فرط خشم دستشان را گاز می‌گیرند؛ همین کارهایی که ما می‌کنیم. پس کارهایی که ما می‌کنیم از طریق جدال، ستیزه، انتقاد، ایرادگیری ... و همه آن‌ها، آبادان‌کننده نیست بلکه زیاد کننده فسق و فجور هم هست.

دوباره ادامه می‌دهد، حالا مولانا به زبان خدا دارد حرف می‌زند:

عصمتی که مر شما را در تن است

آن ز عکس عصمت و حفظ من است

آن ز من ببینید نه از خود هین و هین

تا نچربد بر شما دیو لعین

پس می‌گوید که این پاکیی که شما بر اساس آن، من درست کردید که در تن شماست، این از انعکاس پاکیی من است و من هستم که دارم این را در شما ادامه می‌دهم و سبب بقای آن هستم و سبب حفظ آن هستم؛ آن را از من ببینید نه از خود! به این نکته هشیار باشید! "آن ز من ببینید نه از خود هین و هین" که تا دیو لعین به شما غلبه نکند، تا این قطب دیویت در شما به وجود نیاید. پس بنابراین اگر شما پاک هستید نیابید چنان واکنش به کار بد یکی انجام دهید که همان قطب در شما زاده شود و این قطب بزرگ شود و بر شما غلبه کند. دوباره ادامه می‌دهد:

آنچنان که کاتب وحی رسول

دید حکمت در خود و نور اصول

خویش را هم صوت مرغان خدا

می‌شمرد آن بُد صفیری چون صدا

لحن مرغان را اگر و اصف شوی

بر مراد مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی

تو چه دانی کو چه دارد با گلی

ور بدانی باشد آن هم از گمان

چون ز لب‌جنبان گمانهای کران

پس اینطوری مثال می‌زند می‌گوید: حضرت رسول یک کاتب داشت، به حضرت رسول وحی می‌شد و کاتب می‌نوشت. یکدفعه کاتب فکر کرد که من هم می‌توانم این نور و این حکمت و این دانایی در من هم هست. و می‌گوید که تو خودت را همصوت مرغانِ خدا می‌دانی و می‌شماری درحالی‌که در واقع این انعکاس، آدای آواز مرغانِ خداست. به عبارت دیگر، یک موقعی هست که گنج حضور، هشیاری حضور، خودش را از طریق تو بیان می‌کند، یک موقعی هست نه، تو فقط ذهن داری، من داری، فقط یک چیزهای معنوی می‌شنوی و این‌ها را تکرار می‌کنی و این تکرار که از طریق ذهن شما می‌شود، این ریشه در تو ندارد، از بیرون فقط می‌شنوی و دارد مثال می‌زند می‌گوید که اگر یک نفر صیاد مثلاً آواز مرغی را در بیاورد که مرغ را شکار کند، آیا حقیقتاً مرغ ست و این مرغیت را می‌داند و می‌داند که این مرغ چه رابطه‌ای با طبیعت دارد، با گل دارد؟! بلبل را مثال می‌زند می‌گوید اگر یک کسی ادای بلبل را، صدای بلبل را درمی‌آورد، می‌داند این بلبل چه رابطه‌ای با گل دارد؟! پس کاتب وحی هم اینطوری بود. وحی را می‌شنید، می‌نوشت، می‌گفت که من هم هستم، من هم این حکمت را می‌دانم. دارد به ما می‌گوید که اگر ما با ذهنمان من درست کردیم و این به صورت کاریکاتور بی‌جان دارد یک چیزهایی را تکرار می‌کند، این از خودش ریشه ندارد، این با زندگی رابطه ندارد، زندگی، شیرینیش را در وجود این شخص جاری نمی‌کند، این یک چیز مصنوعی بی‌جان ست.

" **لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی** "؟ دارد از ما سوال می‌کند. می‌گوید اگر شما وصف آواز مرغان را بکنی، بتوانی آدای مرغان را در بیاوری، بر مقصود مرغ، کی می‌توانی آگاهی پیدا کنی؟! "

" **گر بیاموزی صفیر بلبلی** " اگر یادگیری آواز بلبل را از خودت در بیاوری، تو می‌دانی که او چه رابطه‌ای با گل دارد؟ ولی اگر بدانی هم از گمان و ظن است، از ظن تصویر ذهنی خودت ست برای اینکه ما با تصویر ذهنی خودمان زندگی می‌کنیم، دیگران را هم تصویر ذهنی می‌بینیم و در اینجا دوتا تصویر ذهنی به وجود می‌آید؛ تصویر ذهنی من ذهنی نمی‌شوند بلکه بر اساس دانسته‌های خودش حدس می‌زند. و برای بیان این، قصه بعدی، قصه به عیادت رفتن گر است از یک بیمار، و این را در جلسات آینده برای شما خواهیم خواند.